

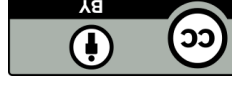
Written by: Lindiwe Matshikiza

Illustrated by: Meghan Judge

Translated by: (fa) Marzieh Mohammadian

Haghighi

This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons Attribution 4.0 International License.
<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



Lindiwe Matshikiza

Meghan Judge

Marzieh Mohammadian Haghighi

Persian / English

Level 3



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.

...

It was a little girl who first saw the mysterious shape in the distance.

The donkey child and his mother have grown together and found many ways of living side by side. Slowly, all around them, other families have started to settle.

...

در آنجا شروع به زندگی کردند.
زندگی کردن تنها کردند. کم کم، همه ی اطرافشان، دیگر جانوران ها
کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای کنار هم



As the shape moved closer, she saw that it was a heavily pregnant woman.

...

وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن باردار سنگین است.





با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد. خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد.”

...

Shy but brave, the little girl moved nearer to the woman. “We must keep her with us,” the little girl’s people decided. “We’ll keep her and her child safe.”



خر مادرش را پیدا کرد، تنها و در ماتم از دست دادن فرزندش. آنها به مدت طولانی به هم خیره شدند. و سپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

...

Donkey found his mother, alone and mourning her lost child. They stared at each other for a long time. And then hugged each other very hard.

Donkey finally knew what to do.

...

جر بهایتا میتوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.



The child was soon on its way. "Push!" "Bring blankets!" "Water!" "Puuuuussssshhh!!!"

...

"فشار بده" و "فشار بده" و ...

"آب! آب!" و "فشار بده" و "فشار بده" و "آب! آب!" و "فشار بده" و ...





ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. "یک خرا؟!"

...

But when they saw the baby, everyone jumped back in shock. "A donkey?!"



ابرها به همراه دوستش، آن مرد مسن ناپدید شده بودند.

...

... the clouds had disappeared along with his friend, the old man.

High up amongst the clouds they fell asleep.
Donkey dreamed that his mother was sick and
calling to him. And when he woke up...

...

پر فراز قله ی کوه در میان آنها اینها افتادند. جغد خواب رفتند. جغد خواب رفتند که او بیدار شد...
مادرش مریضی است او را صدا میزند. و وقتی که او بیدار شد...



Everyone began to argue. "We said we would keep
mother and child safe, and that's what we'll do,"
said some. "But they will bring us bad luck!" said
others.

...

همگی شروع کردند به بحث کردن. همه ای گفتند: "ما قرار گذاشته بودیم
که از مادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولمان بخواهیم ماند." اما
دیگران گفتند که "اینها برایمان بدشانسی می آورند!"





بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد
که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با
خودش چه کند.

...

And so the woman found herself alone again. She
wondered what to do with this awkward child. She
wondered what to do with herself.



یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به بالای کوه ببرد.

...

One morning, the old man asked Donkey to carry
him to the top of a mountain.

Donkey went to stay with the old man, who taught him many different ways to survive. Donkey listened and learned, and so did the old man. They helped each other, and they laughed together.

...

جر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به جر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. جر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همی طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.



But finally she had to accept that he was her child and she was his mother.

...

اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن جر، بچه ی اوست و او مادرش است.





حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

...

Now, if the child had stayed that same, small size, everything might have been different. But the donkey child grew and grew until he could no longer fit on his mother's back. And no matter how hard he tried, he could not behave like a human being. His mother was often tired and



زمانی که خر بیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او خیره شده است. او در چشمان او نگاه کرد و ذره ای احساس امیدواری کرد.

...

Donkey woke up to find a strange old man staring down at him. He looked into the old man's eyes and started to feel a twinkle of hope.



Frustrated. Sometimes she made him do work meant for animals.

By the time he stopped running, it was night, and Donkey was lost. "Hee haw?" he whispered to the darkness. "Hee Haw?" it echoed back. He was alone. Curling himself into a tight ball, he fell into a deep and troubled sleep.

...

زمانی که دونکی را متوقف کرد، شب شده بود، و جرگم شده بود.
"عرعری؟" در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد. "عرعری؟" صدای
عرعری اش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گوی سفت دور جورش
جمعید، او به یک جوی عمیق و آزار دهنده رفت.



احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد. او نه می‌توانست این کار را انجام بدهد و نه آن کار را. او نه می‌توانست مانند انسان باشد و نه مانند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین انداخت.

...

Confusion and anger built up inside Donkey. He couldn't do this and he couldn't do that. He couldn't be like this and he couldn't be like that. He became so angry that, one day, he kicked his mother to the ground.



خرشیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعاً دور شد.

...

Donkey was filled with shame. He started to run away as far and fast as he could.